

«أُپرت»

كاوه_آهنگر
(فستیوال آهن)

«در پنچ تابلو»

اقتباس و نگارش:

مجید فلاحزاده

سخنی درباره‌ی شکل و محتوی نوی اثر

الف، ساختارنو: این نمایش، ترکیبی است از «کاوه» های «ابوالقاسم لاهوتی» و «م.ا. به آذین» و طبیعتاً، به علاوه ی بهره‌گیری از گفتارهای اساطیری «شاهنامه» و «اوستا» در این باب! اما، ساختارنمایش (از جمله سرود «رود» از «سعید سلطان پور» به حیث «پرولوگ» و «مونولوگ»، و شعر «شبان» از «الف. بامداد» برای تقطیع پرده ها، به قصد پیوند زمان گذشته و حال) و تمامی دیالوگ های مثنوی- منظومی که قالب جدید را پرداخته، مضمون نویی به نمایش داده‌اند، از نگارنده است.

ب، مضمون نوی اساطیری- تاریخی: مضمون نوین اساطیری- تاریخی نمایش و همراه آن عنوان «جشن آهن» یا «فستیوال آهن»، در ارتباط با جشنی است که اقوام - آریایی ایرانی، به شکرانه ی دستیابی به «آهن»، وسیله‌ای که کار و بار زندگی با آن سهل‌تر می‌شود (هم از نظر تولیدی و هم دفاعی) برپا کردند. البته، این جنبه‌ی خوش‌بینانه مضمون است؛ جنبه بدبینانه ی آن، همانا گشتن و گشتار در معیاری وسیع‌تر، به خاطر دستیابی به آلت قتاله‌ای معتبرتر است (که خواهی یا نخواهی، این بار، «فریدون» و نه «ضحاک» نماینده ی اساطیری - تاریخی آن محسوب می‌شود. و شاید از این دیدگاه بحث «شاملو»، بدون خودآگاهی، در حق‌کشی در حق «ضحاک» چندان نا درست نباشد!) بهر حال، در این جا، موضوع جنجالی که «ضحاکیان» و دیگران در رد و یا تأیید «کاوه» و «ضحاک» و «فریدون» برپا کرده اند، نیست. در این جا، موضوع انسان آریایی - ایرانی است که دوران گذر از عصر سنگ و ورود به عصر فلز «آهن» را از طریق دست یابی به «آتش» که قبلاً توسط «هوشنگ» انجام شده است، جشن می‌گیرد. در واقع، ترتیب اساطیری و مضمون اساطیری «شاهنامه» نیز چنین است: در جلد اول شاهنامه و شروع آن، ما ابتدا «کیومرث» را داریم که شیوه ی کشت‌گری را به اقوام آریایی - ایرانی می‌آموزد، که این خود حتی در اسم «کیومرث» بنا بر برداشت‌ها ی مضمونی (Semantic)، آوایی (Phonetic) و ریخت‌شناسی (Morphologic) استاد «پورداد»

از زبان «اوستا»، نیز، مستتر است: (کیو- کیه- گیاه- زندگی/ مرث- مرتن- مردن- مردم)؛ و سپس «هوشنگ» می‌آید و «آتش» را کشف می‌کند (آتش را از سنگ - آتش زنه - بیرون می‌کشد.) و طبیعتاً، پس از کشف آتش، «سنگ» آب می‌شود و آهن از دل آن بیرون می‌ریزد. و چنین است که در تاریخ اساطیری اقوام آریایی - ایرانی (و کشفیات آن) بلافاصله، بعد از داستان «کشف آتش» توسط «هوشنگ» ما «کاوه» را داریم، و آن هم نه کاوه سفالگر یا «دباغ» و یا هر «کاوه» ی دیگر را، بلکه کاوه آهنگر را:

کاوه : گر کیومرث شیوه ی کشت آموخت به جهان
هوشنگ آتش
ناگزیر از دل سنگ کشم من آهن!

ج: مضمون نوی اساطیری- روان شناسانه: بهرحال، آنچه تاکنون گفته آمد، تحلیل مضمون نوین اساطیری - تاریخی نمایشنامه بود. اما، در تحلیل اساطیری - روان شناسانه ی آن نیز، همان طور که ما در ادبیات خود و در ادبیات جهانی داریم، دل اکثر قریب باتفاق سقاکان و جابران به سنگ تشبیه شده است، و در نتیجه برای دفع و رفع دوره و دوران جابران، باید دل سنگ سنگدلان را شکافت؛ و دل سنگ سنگدلان با آهن - سلاحی که دل سنگ را به کمک آتش (شور، شعور، فرّ، جوهر دانایی، هستی برافراخته در برابر جوهر نادانی، هستی فروخته که سنگ مظهر آن است) می‌برد، می‌شود درید! حال چرا در آغاز شاهنامه «کیومرث»، هم شاه (نخستین شاه) است و هم سمبل کشف گیاه - مردم - کشتگری اقوام آریایی - ایرانی، و «هوشنگ»، هم سمبل کشف آتش (فرّ) است و هم راهبر اقوام آریایی - ایرانی به دوره ی جدیدی، و «ضحاک» و حتی «فریدون» که بعداً می‌آید، چنین نیستند، بلکه «کاوه» از توده‌های مردم در حکم سمبل «آهن» و آهنگری و «عصر آهن» و راهبری مردم به «عصر جدید» دیگری در رهبری قرار می‌گیرد، بستگی تام دارد به روند رشد طبقاتی جامعه اقوام آریایی - ایرانی. در این روند، بدلیل رشد ناعادلانه ی طبقاتی (اشرافیت) آریایی - ایرانی، و لذا افزایش ستم و ستم کاری از سوی این اشرافیت،

شاهان از نمایندگی و سمبل آفرینش توده‌های آریایی - ایرانی خلع می‌شوند و طبیعتاً، مردم، نمایندگان و سمبل‌های خود را برمی‌گزینند که در این جا، این سمبل همانا «كاوه» است که عصر جدیدی را «عصر آهن» را نوید می‌دهد:

كاوه: ای خلاق! دوره ی ما دوره ی آهنگری است
عصر حجر خود زمان دیگری است!
از چه روی این‌سان مدام نوحه‌گری
نسل ایرانی کمی شادی گری!
فرخ (پسر كاوه): گر که خواهید سرآید غم
دشمن غدار نیارد دم
پرچم كاوه افزاید
آهن از دل سنگ سازید!

باری. در پایان این بخش تأکید شود: یأس و ناامیدی حاکم بر فضای عمومی نمایش (که در دیوانگی «و هافرید» همسر «كاوه»، پس از شنیدن خبر مرگ فرزندان اش در میدان جنگ، و نیز در آغاز نمایش، در بازار آهنگران، در خنده ی استهزاء آمیز پیرزن متجلی می‌شود) یکی از موتیف‌های اصلی کار است! این موتیف، همان گونه که قبلاً ذکر شد، ناشی از دست‌یابی انسان آریایی - ایرانی به آهن - سلاحی است که او را قادر می‌سازد در معیاری بسیار وسیع تردست به گشتارزند! و اکنون، دریغا، دوباره، پس از سی و پنج سال که این اثر، با گوشه چشمی به «جنگ ایران و عراق» نگاشته شده بود، باز شاهد آن هستیم که این انسان، در قالب «تشیع اسلامی» اش (که بی‌گفتگو، و رسیونی «عربیزه» از «تشیع زرتشتی» اش است) در تلاش دست‌یابی به سلاح بی‌نهایت مخرب تری - سلاح اتمی - است! لذا: یأس و ناامیدی بیش تر، در صف طویل بی‌انتهایی از «و هافرید» ها، متجلی در تلاشی «سیزیفوس» وارتر، که جوهره ی تاریخ مان، «خون سیاوشان» مان است!

سخنی درباره ی تولید اثر:

باری. قصد از نگارش و اجرای این نمایش، گذشته از مضمون آن،

جستجویی در عرضه‌ی شیوه‌های تئاتری نوینی است که بدون این جستجو، هنر، هنر نیست و جواب «ضحاکیان» جواب! گوشه‌ای از این شیوه، حتی در طرح پوستر این نمایش، نیز آمده است! صحنه دایره، تماشاگر در وسط صحنه، بازیگران در پشت تماشاگران؛ بازی در کانال‌های بُرشی (شعاع‌ها) آغاز شده و سپس به مرکز دایره، مرکز تماشاگران منتقل شده و از آن جا دوباره، از طریق همان کانال‌ها، در پشت سر تماشاگران ختم می‌شود! و گفتن ندارد که این گونه صحنه و آرایش، بازیگرو تماشاگر را در چنان ارتباط تنگاتنگی قرار می‌دهد که مرز میان آنان برداشته گردیده و در نتیجه، تماشاگر همان سرنوشتی را تجربه می‌کند که بازیگردان‌گیران است؛ و بنا براین، او- تماشاگر، به بازیگری پیوسته، و مشترکاً، به عملی که همانا شورش و طغیان علیه سنگ دلان است برمی‌خیزند! و در این حالت می‌توان گفت که تئاتر به صحنه‌ای، به میدان طغیانی «میدان انقلاب» تبدیل شده است: تئاتر، جشن - فستیوالی، فستیوال ستم دیده گان شده است! به سخنی دیگر، به گفته‌ی «لنین»: «انقلاب فستیوال ستم دیده گان شده است!»

كاوه- آهنگر

(فستیوال آهن)

بازیگران:

كاوه آهنگر
فرخ (جوانترین پسر كاوه)
وهافرید (همسر كاوه)
قباد (كلهپز)
نوش آفرین (دختر قباد)
گودرز (یکی از سرکرده‌های دهستانی‌ها)
نیرم (یکی از سرکرده‌های دهستانی‌ها)
خسرو (یکی از میهن‌پرستان - آهنگر)
ضحاک
شهربان
وزیر دربار
افسونگران
شبیگرد خواننده
سردبیر
جاسوس
جلاد
درباریان
دژخیمان (نایب‌های جلاد)
رباب‌نوازان
نقاره‌چیان
گروه آهنگران
سپاهیان ضحاک
توده‌های شهری، روستایی، دهستانی.

«پيش در آمد»

مکان: مرزهای شرقی - جنوبی ایران زمین
همه - طبل و ساز جنگ. دو سپاه جمشیدیان و ضحاکیان،
در تاریک‌روشن، بتدریج ظاهر می‌شوند. می‌چرخند و آماده
نبرد می‌شوند. بعد... جنگ و مرگ و جنگ. و بعد... پیروزی
ضحاکیان و خموشی و تاریکی. لختی سکوت. و بعد صدای
زنی که می‌خواند. ضمن خواندن بتدریج روشن و روز می‌شود!

صدا:

می‌گذرد در شب آئینه‌ی رود
خفته هزاران گل در سینه‌ی رود
گلبن لبخند سودایی موج
سر زده از اشک سیمینه‌ی رود.
فراز رود نغمه‌خوان
شکفته باغ کهکشان
سوزد شب در این میان
رود و سرودش
اوج و خروشش
می‌رود تا دریای دور
باغ آئینه، دارد در سینه
می‌رود تا ژرفای دور.
موجی بر موجی می‌بندد
بر افسون شب می‌خندد
با آبی‌ها می‌پیوندد.
موجی بر موجی می‌بندد
بر افسون شب می‌خندد
با آبی‌ها می‌پیوندد.

.....

فردا رودافشان ابریشم در دریا می‌خوابد

خورشید از باغ خاور می‌روید بر دریا می‌تابد

موجی بر موجی می‌بندد

بر افسون شب می‌خندد

با آبی‌ها می‌پیوندد.

موجی بر موجی می‌بندد

بر افسون شب می‌خندد

با آبی‌ها می‌پیوندد.

.....

فردا رود طغیان شور افکن در دریا می‌خواهد

خورشید از شرق سوزان می‌روید بر دریا می‌تابد

موجی بر موجی می‌بندد

بر افسون شب می‌خندد

با آبی‌ها می‌پیوندد.

موجی بر موجی می‌بندد

بر افسون شب می‌خندد

با آبی‌ها می‌پیوندد

با آبی‌ها می‌پیوندد.



تابلوي اول

صحنه:

بازار آهنگران. کله‌پزخانه‌ي قباد. مهمه و صدای زندگی. نوش‌آفرین به پدر خود، قباد، کمک می‌کند. گروهی مطرب دوره‌گرد، پُرهیا هو وارد می‌شوند. ضمن وارد شدن می‌خوانند و می‌رقصند و دور نوش‌آفرین چرخیده، سکه‌های سیاهی جمع کرده و خارج می‌شوند.

گروه مطربان: آن سلسله مو آید اگر بر سر بازار
بازار شود از نفسش تازه چو گلزار
کمان دارد ز ابرو
کمند دارد ز گیسو
شکر در خنده‌ي او
بُت ما جادو است، البته جادو!

.....
آي سلسله مو، اي سلسله مو، از این سو گذر کن
ما هم عاشقیم بر ما هم نظر کن
به دل مهر تو داریم
ز عشقات بی‌قراریم
پرستاران یاریم
برای دیدنت در انتظاریم
اگر فرمان دهی جان می‌سپاریم!

.....
می‌آید و چشمش بود از شوق ظفر مست
بر همزن این شهر همین است، همین است

نگاهش دل رُباید
 کلامش جان فزاید
 خرامش غم زداید
 به این سان بُت گرانجانی نشاید
 به هر قصدي که آید گو بیاید

.....

ای گیسو کمند، ابرو کمان، تو ما را مترسان
 سر میطلبی، آمده بُستان
 به دل مهر تو داریم
 ز عشقت بی قراریم
 برای دیدنت در انتظاریم
 اگر خواهی دو صد جان می سپاریم!

(دو مصراع آخر را تکرارکنان خوانده و خارج می شوند.)

گودرز:	بهتر از هر کس بدنیا می پزد این مرد مغز
نیرم:	ای برادر، او خودش هست آدمی بسیار نغز
گودرز:	هر زمان با اسب خود باری به بازار آورم
یک مُشتري:	آمده از مغز و شوخیهایش لذت می برم
یک مُشتري:	بذله گو، مهمان نواز و کاردان و پُرکمال
گودرز:	پس چنین دختر، چنین زیباگهر بروی حلال
نیرم:	آری... از وی مردمی و مهربانی دیده اند
یک مُشتري:	مردمان او را از این رو پاکدل نامیده اند
قباد:	(به قباد) ای قباد پاکدل چیزی بخوان!
گودرز:	بگذارمان...
دیگران:	جان من ممنون بکن چیزی بخوان
	آری بخوان
	آری بخوان
	حتماً بخوان!

(قباد، بعد از کمی تعلل، یک طبقه مغز پخته را برداشته با حرکات و اشارات مشغول خواندن می‌شود.)

قباد: نرم و شیرین و جوان است این مغز

بهترین مغز جهان است این مغز

مغز پختن هنر نغز من است

نعمت و حرمت از مغز من است

کار دنیا به مراد است مراد

مُشتری ها:

مغز بامزه زیاد است زیاد

بهترش مغز قباد است قباد

خوشترش مغز قباد است قباد!

مغز اگر تازه بود یار خورد

قباد:

با می و چنگ و دف و تار خورد

نکند نفرت و بسیار خورد

مغز اگر گنده بود مار خورد!

کار دنیا به مراد است مراد

مُشتری ها:

مغز بامزه زیاد است زیاد

بهترش مغز قباد است قباد

خوشترش مغز قباد است قباد!

هر که بی مغز بود انسان نیست

قباد:

مغز پختن به جهان آسان نیست

مغز سمبوسه و بادنجان نیست

این هنر لایق هر نادان نیست!

کار دنیا به مراد است مراد

مُشتری ها:

مغز بامزه زیاد است زیاد

بهترش مغز قباد است قباد

خوشترش مغز قباد است قباد!

هر کسی مثل من آخته شود

قباد:

مغز با يك پُف او پخته شود
لب بلب از مزه‌اش دوخته شود
مغز خامان همه جا سوخته شود!
كار دنيا به مراد است مراد
مغز بامزه زياد است زياد
بهترش مغز قباد است قباد
خوشترش مغز قباد است قباد!

مُشتري ها:

مغز من و (كاوه را مي بيند كه مي آيد).
همّت آهنگر

قباد:

(به پيرزني عصاكش در حال گذر)

خوش سازد زندگي را مادر!

هه، هه، هه! خوش سازد... هه، هه، هه!

پيرزن:

كاوه مي آيد

يك نفر:

كاوه مي آيد

يك نفر:

كاوه مي آيد!

يك نفر:

شير پُرطاقت ما

خسرو:

پير پُر غيرت ما

يك نفر:

ما همه يار توئيم

خسرو:

خويش و همراه توئيم

يك نفر:

همت اي خلق بزرگ

كاوه:

نهر اسيد از گرگ

باز باقيست اميد

ترک كوشش نكنيد!

(با شاگردانش- آهنگران، به كارگاه آهنگري درآمده،

آماده كار مي شود.)

كاوه اين بوده است،

گودرز:

عجب پُر قوت است و چيرهدست!

نيرم: در هنر همتا ندارد... راستي چون آتش است
گودرز: ليک فرزندي نه بينم گرد او

نيرم: پس كجايند اين پسرهاي جوانمرد و نكو؟
جمله رزمند اين زمان خرد و كلان
در حدود مملكت با دشمنان!

(كار كه شروع مي‌شود، كاوه شروع به زمزمه مي‌كند و
شاگردانش بتدريج او را همراهي مي‌كنند. سرود، سرود
« دست آهنگر» است)

كاوه: در همه كاري
در همه كشور
از همه دستي

هست بالاتر
دست آهنگر
دست آهنگر!

كاوه: تيغ برنده
خود و خفتان را
تاج رخشنده
داس دهقان را
كي به صد زحمت

مي‌كند ايجاد!
دست آهنگر
دست آهنگر!

كاوه: دست آهنگر پُرشُرر باشد
در همه پيكار
پُرظفر باشد
مي‌كند چون موم
آهن و پولاد

آهنگران:

دست آهنگر

دست آهنگر!

كاوه:

بر وطن دشمن

گر هجوم آرد

رو به اين گلشن

بوم شوم آرد

خاك دشمن را

مي دهد برباد

دست آهنگر

آهنگران:

دست آهنگر!

(گودرز و نيرم نزد كاوه مي روند.)

گودرز:

روزبه، اي كاوه ي نام آور!

كاوه:

روزگارت خوش، چه مي خواهي برادر؟

نيرم:

داس تيز.

شهر را از بامدادان تاکنون گرديده ام

هر كجا رفتم فقط شمشيرسازي ديده ام

قحط داس و گاوه آهن در همه بازار شد

حاصل دهقان به صحرا سوخت،

اين هم كار شد؟

كاوه:

دوستم، امروز اين شمشيرسازي لازم است

چون به حفظ مملكت شمشيربازي لازم است

دشمن بيدادگر آخر هجوم آورده است

ارتش سرحدي ما را پريشان کرده است

تا كه در ميدان بود ضحاک يزدان ناشناس

تيغ و گرز و نيزه و تير و كمان لازم، نه داس!

تيغ مي بايد كه گردن هاي دشمن را بُرد

نيزه مي بايد كه خفتان هاي سنگين را درد!

- گودرز:** همچنين از بهر لشکر جو بود در کار و نان
غیر از این تو غافلي از شور دهقان اي کلان!
نیرم: گر وطن محتاج ياري هاي دهقاني شود
سرزمین از موج انسان بحر طوفاني شود
داس ما آنوقت کار تیغ بران مي کند
سر زجسم دشمنان چون گوي غلطان مي کند.
كاوه: آفرین!
خسرو: اکنون بگیر این داس را
بر کن از بُن ریشه نسناس را!
كاوه: بهترین داس هاماں را به او ده، بهترین
خوش بداند او زمان و دوره ي آهنگرين.
(همهمه و صداهايي از دور. مردم دوان دوان مي آیند.)
مردم: كاوه، كاوه، اي كاوه جان!
يك نفر: فرّخ مي آيد از ميدان
يك نفر: بيمار و خسته مي آيد
يك نفر: سرشکسته، دست بسته مي آيد
(صداهاي مختلف)
يك نفر: فرّخ آمد!
يك نفر: فرّخ آمد!
يك نفر: آمد
يك نفر: فرّخ آمد!
يك نفر: فرّخ آمد!
**(فرّخ نمايان مي شود. قباد پيش دويده او
را به دكانش درآورده مي نشانند.)**
قباد: خون مرا جراحت او سرد مي کند
ظلم و غارت ضحاک بيداد مي کند
(به نوش آفرين)

مي ده به وي ... می!

(نوش آفرین جامی شراب آورده و سر فرخ را بدامن می‌گیرد.)

نوش آفرین: بنوش جانم، نگارم، دلبرم، آرام جانم

عزیزم، افتخارم، پهلوانم...

کاوه: (رو به مردم) این سرشکستگی سربلندی است

این گونه دردها اثر دردمندی است.

قباده: (به فرخ) گفتگوها ست از ضحاک و از اُرودی او

تو زمیدان آمدی، زان ها چه می‌دانی بگو!

فرخ: (به سختی برمی‌خیزد.) درد من سخت است

اما، بدتر از درد بدن

هست درد دوری از پیش دلیران وطن!

لشکر ضحاک از مور و ملخ افزون‌تر است

او خودش بی‌رحم‌تر از اژدهای شش سر است!

بس شگفتی‌ها پدید از کارهای او بود

وز عجایب‌ها عجب‌تر مارهای او بود

بر سر هر کتف او روییده ماری بی‌امان

طعمه‌ی آن‌ها ست مغز تازه‌ی مرد جوان!

می‌رسد چون وقت خوردن هر دو بی‌طاقت شوند

بهر مغز شاه می‌خواهند در گوشش روند.

زان سبب هر روز جلادان دو آدم می‌کشند

مغز آن‌ها را خوراک از بهر ماران می‌کنند

دشمن مغز جوانان است این ضحاک پیر

وای بر خلقی که بر این اژدها گردد اسیر

گر نمی‌خواهیم با پستی غلام او شویم

یکدل و یک صف همه باید به جنگ او رویم

(می‌افتد.)

(صدای شیون و هافرید که جمعیت را شکافته و پیش می‌آید.)

و هافرید: فرّخ... مادر... عزیزم... جان شیرین ام
 صدايت را شنيدم سرو غمگين ام.
(به بالين فرّخ مي رسد و زانو مي زند.)
 از چه اين رو سر به روي زانوان بنهاده اي
 شيوه ي'گرد برادرها مگر کم ديده اي؟
**(درپي ديگر پسرانش مي گردد و آن ها را
 نمي يابد.)**
 پس برادر هات کجا پيوسته اند
 کز براي جان تو ناجسته اند؟!
فرّخ: برادرها يکايک جملگي پرپر شدند
 هر يکي قرباني ضحاک بد سيرت شدند.
(از هوش مي رود.)
و هافرید: پسرهاي ام يکايک جملگي پرپر شدند؟!
 هر يکي قرباني ضحاک بد سيرت شدند؟!
(او هم افتاده، از هوش مي رود.)
(مردم در حالت وحشت و خاموشي به حرکت مي افتند.)
قباد: لرزه افتد به تن از اين خبر وحشتناک
 بنده گرديم همه، فتح کند گر ضحاک.
نيرم: تن ما گر که به ميدان همه بي سر بشود
 به از آن است که ضحاک مظفر به شود.
کاوِه: وقت سختي خطر از سستي و خودباختن است
 چون عدو حمله کند، چاره بر او تاختن است.
گودرز: تا بود وقت به هر سو بفرستيم آدم
 که دهند اهل وطن در همه جا دست به هم.
آهنگران: بيش اسلحه سازيم براي ميهن!
نوش آفرين: آيد آن دم که بتازيم به دفع دشمن
جملگي: آيد آن دم که بتازيم به دفع دشمن!

(هياھوي سختي از دور بگوش مي رسد. گروهی مردم دوان
دوان مي آيند و فرياد مي زنند و هشدار مي دهند.)

مردم: دشمنان، دشمنان

آمدند، آمدند!

واي! ضحاکيان

آمدند، آمدند!

مي خورند، مي برند

مي زنند، مي گشند

وحشيان، قاتلان

آمدند، آمدند!

(اردوي ضحاک با اموال غارت کرده چون سيل

به بازار مي ريزند.)

فرمانده ضحاکي: (شمشير برافراشته)

بنام حکمران روي عالم

خداوند ظفر ضحاک اعظم!

(قتل و غارت شروع مي شود. و پس آنگاه، سکوت است

وتاريکي و صدای شبگرد خواننده که در فضا مي پيچد.)

شبگرد خواننده: کوچه ها

باريکن

دُگونا

بسته س،

خونه ها

تاريکن

طاقا شيکسته س،

از صدا

افتاده

تار و کمنچه

مردہ می برن

کوچہ بہ

کوچہ۔

مردہ می برن

کوچہ بہ

کوچہ۔



تابلوي دوم

صمنه:

سرای کاوه. وهافرید ذهن گم کرده می‌گردد و می‌خواند.
نوش آفرین و زن‌ها و دخترهای همسایه نشسته‌اند و می‌ریسند
و می‌دوزند. از کوچه گذشتن صدای سمّ اسب، بهم‌خوردن
اسلحه و خنده‌ی وحشیانه‌ی ضحاکیان شنیده می‌شود.

وهافرید: لای، لای، لای! نور دو چشمان

خوابیده است عالم،

سبزه، انسان و حیوان

مرغ و ماهی هم.

تنها جویها روانند

آن‌ها شیرین‌زبانند

فرزند نام بخوابند

لای، لای، جان، لای، لای!

(در سیاهی ناپدید می‌شود. دیگران با چشم اندوه تعقیب‌اش

می‌کنند. صدای طبل، آواز جارچی آن‌ها را به خود می‌آورد.)

جارچی: هی، هی!

هی، هی!

(زن‌ها سرپا ایستاده با وحشت گوش می‌دهند.)

هی، هی!

هی، هی!

مارها گردن درازی می‌کنند

پیش گوش شاه بازی می‌کنند.

بوی مغز شاه را چون بشنوند

هر زمان خواهند در گوشش روند.
 کلهپزها مغز را بد می‌پزند
 مارها از خوردن آن عاجزند.
 گر که از اهل محل یک پُرهُنر
 مغز آدم را پزد شایسته‌تر
 تا روند از کیف آن ماران به خواب
 حکمران راحت شود زین اضطراب
 این چنین خادم ز پستی می‌رهد
 تاجور او را وزیر می‌دهد
 لایق بخشایش شاه می‌شود
 دولت اش از ماه تا ماهی شود.

هی، هی!

هی، هی!

(صدای طبل؛ دور می‌شود.)

هی، هی!

هی، هی!

نوش آفرین: آن که مغز خلق خود سازد خوراک مار کیست؟
 یکی از زن‌ها: در دیار ما چنین نامرد خائن هیچ نیست!
 زن‌ها و دخترها: نیست!
 نیست!
 نیست!

(در حال گفتگو خارج می‌شوند. تنها نوش آفرین می‌ماند.)

انگار منتظر کسی است.)

نوش آفرین: (با خود) مادر رفت و نیامد... کی بیاید
 بیاید مشکلم ما را گشاید!
 (سکوت. و هافرید دوباره ظاهر می‌شود.
 گنگ و سرگردان می‌خواند.)

وهافرید:

لاي، لاي، لاي، جان، لاي، لاي!

راحت خوابند عزيزانم

بي درد و خرسند،

بازيچه هاي خوششان

در خوابشان آيند.

در خوابشان گل را بينند

جمع بلبل را بينند

از پريشانيها تنها

سُنبل را بينند.

لاي، لاي، لاي، جان، لاي، لاي!

(صدای خنده و مویه اش درهم آمیخته. ناپدید

می شود.)

(لختی سکوت. و بعد صدای گام هایی می آید.

نوش آفرین بجانب صدا می دود. فرخ نمایان می شود.)

فرخ:

نگارم، دلبرم، آرام جانم!

نوش آفرین:

عزيزم، افتخارم، پهلوانم!

فرخ:

چرا رنگ از گل رویت پریده است؟

نوش آفرین:

دومه شد رنگ شادي را ندیده است.

فرخ:

چرا آوازت این سان زار آید؟

نوش آفرین:

خبر از دوری دلداری آید.

فرخ:

چرا چشمانت این سان اشک پاشند؟

نوش آفرین:

ز ترس این که از تو دور باشند.

فرخ:

چه خواهد شد گر از تو دور گردم؟

نوش آفرین:

گر از تودور گردم کور گردم.

فرخ:

جهان چون من جوان بسیار دارد؟

نوش آفرین:

ولی دل دوستی با یار دارد.

فرخ:

چه خواهی کرد اگر بی من بمانی؟

نوش آفرين: فقط يك كار! ترك زندگاني.
 فرخ: عزيزم زندگي بسيار خوب است؟
 نوش آفرين: عزيزم زندگي با يار خوب است.
 (فرخ نوش آفرين را در آغوش مي گيرد.)
 فرخ: چرا اين سان تنتت چون بيد لرزد؟
 نوش آفرين: دل از يك فكر وحشتناك ترسد.
 فرخ: عزيزم اين قدر ترس تو بي جا است؟
 (نوش آفرين سر در سينه فرخ مي گذارد.)
 نوش آفرين: همين جا، زندگاني در همين جا است.
 فرخ: به عالم دايم اين ماتم نماند!
 نوش آفرين: تو گر باشي به عالم غم نماند.
 (فرخ متفكر از نوش آفرين جدا مي شود.)
 فرخ: اي كاش اين خلق برياي خيزند
 جنگيده خون سنگدل بريزند.
 نوش آفرين: آري، عزيزم بر ضد ضحاک
 برياي خيزد اين خلق بي باک.
 فرخ: آن روزها ما شمشير در كف
 بايد كه باشيم در اولين صف.
 نوش آفرين: با تو من هم روم و سنگدل را بزنم
 من هم آخر چون تو فرخ، دشمن حرم!
 (فرخ به وي خنجري مي بخشد.)
 فرخ: برو جانم، تو داني شب خطرناك
 بود كوچه ز وحشي هاي ضحاک!
 (قصد رفتن مي كند كه صداي پا و در مي آيد و لختي بعد كاوه و
 قباد و گودرز و نيرم و خسرو در حال گفتگو نمايان مي شوند.)
 قباد: جان ما را دست تو آزاد خواهد كرد!
 كاوه: فكر تو دل هاي ما را شاد خواهد كرد!

(فرّخ و نوش آفرین را می‌بینند.)

این چنین فکری فقط از من نبود

عقل این دختر به من یاری نمود!

ای قباد پاکدل صدآفرین

آفرین هم بر تو، هم نوش آفرین.

(با یکدیگر خوش و بش می‌کنند.)

حکایت کن که از شمشیر جلا

جوانان را چه سان توکنی آزاد؟

چه خواهی داد به آن ماران بی‌تاب

که خواهند خورد و خواهند رفت در خواب؟

نکته هم ساده و هم اندک ظریف است

مغز ضحاک و مغز گوسفندان هر دو نحیف است!

اگر آن دو مار به مغز ضحاک هوس می‌کنند

مغز گوسفند را با ذوق می‌خورند.

(خنده ی همگی)

و اگر نخورند؟!

اگر نخورند من استاد نیستم

باید گم شوم، من قباد نیستم.

(به آواز می‌خواند.)

به گویم به ضحاک باید آشپزخانه

پنهان باشد از خویش و بیگانه.

مبادا جادو آن جا بیاید

مغز پخته را افسون نماید.

می‌زنم هر شب به مغز برّه

شکر - دو مثقال، نمک - یک ذره.

یک دوتا فلفل، نیم‌تا زنجبیل

یک خُرده سُرمه از دندان فیل.

قباد:

گودرز:

نیرم:

خسرو:

نیرم:

قباد:

کاوِه:

قباد:

یک چوبه دار چین، یک نخود افیون
 یکدم و یک پُف - اینک شد معجون!
 می‌دهم از آن مغز خوشگوار
 به ماران آن گوسفندخوار.
 هر سحر خوش بود شاه بی‌پروا
 که شب دو جوان کم شده است از ما!
 اما جوانان همه در تأمین
 منتظر باشند در زیرزمین.

خسرو:

ای قباد پاکدل صدآفرین
 آفرین هم بر تو، هم بر نوش‌آفرین!
 نرم و شیرین و جوان است این مغز
 بهترین مغز جهان است این مغز.

گودرز:

قباد:

مغز پختن هنر نغز من است
 عزت و حرمت ام از مغز من است.

(همگی می‌خندند و با هم می‌خوانند.)

همگی:

کار دنیا به مراد است مراد
 مغز بامزه زیاد است زیاد
 بهترش مغز قباد است قباد
 خوشترش مغز قباد است قباد.

(قهقهه می‌زنند و از یکدیگر جدا می‌شوند.)

همگی:

بدرود، بدرود!
 خوش بود فردا
 بدرود!

(می‌روند. سکوت. تاریکی است. وهافرید نمایان می‌شود.)

می‌خواند و سرگردان می‌گردد.)

وهافرید:

لای، لای، جان، لای، لای!
 فردا مادر با گرمی

شويد روي تان را
 شانه زند با نرمي
 مشکين موي تان را
 گويد زودتر کلان شويد!
 در ميهن پهلوان شويد!
 اکنون با یک تبسم،
 آسوده خواب رويد!
 لاي، لاي، جان، لاي، لاي!
 (مي نشيند و هرچه را که زن ها ريسته اند و اريس مي کند.
 اکنون سکوت است و تاریکي! و سپس صدای شبگرد خواننده
 که در فضا مي پیچد.)
 شبگرد خواننده: نگا کن
 مرده ها
 به مرده
 نميرن،
 حتي به
 شمع جون سپرده
 نميرن،
 شکل
 فانوسي بين
 که آگه خاموشه
 واسه نف نيس
 هنوز
 يه عالم نف توشه،
 نف توشه.



تابلوي سوم

صحنه:

دربار. اهل دربار به صف ايستاده‌اند و زمزمه مي‌کنند. ضحاک در روي تخت از درد و خشم مي‌غرد.

درباريان: بر سر ما بلا بارد از آسمان
شاه پُر قدرت ما شده ناتوان.
گشته بي‌خورد و خواب پادشاه
روز و شب در عذاب بي‌گناه.
بهر آسائش مارها
چاره پيدا کنيم از کجا؟
از کجا؟
از کجا؟
از کجا؟!

(کله‌پزهاي ملل مختلف با طبق‌هاي پُر، يکي يکي پيش
ضحاک مي‌روند. گاه به مار طرف راست، گاه به مار طرف
چپ، بي‌حاصل تکليف خوردن مي‌کنند.)

ضحاک: اين طرف احمقان
صبر من شد تمام.
آن طرف ناکسان
زندگي شد حرام.
سر ز جسم شما خائنان مي‌کنم
مرگ تان عبرت ديگران مي‌کنم!
(به وزير دربار)
رو به چه ايستاده‌اي نابکار؟

فوري افسونگران را بيار!
 (وزير دربار دويده مي رود. رباب نوازان
 مي نوازند و مي خوانند.)

رباب نوازان: دو شب ماران نخواييدند يكدم
 دل ما ز اين مصيبت شد پُر از غم.
 چرا اينسان شما در اضطرابيد؟
 ايا ماران بي طاقت بخوابيد!
 بخوابيد!
 بخوابيد!

(افسونگران وارد شده، دور زده، دم مي گيرند.)
 افسونگران: الفلخ، الفلاخه

الجلخ، الجلاخه
 التلق، التلاقه
 يك طشت و چند ملاقه
 يا شرق و الشروقا
 يا برق و البروقا
 (بر طشت مي كوبند.)
 برق و بُوروق
 بوروقا
 ترق و تُوروق
 توروقا

(تكرار مي كنند و مي كوبند. عربده هاي ضحاک خاموش
 نمي شود و ناگزير افسون گران با همان ريتم و سروصدا
 خاموش مي شوند. قباد طبق بر سر وارد مي شود.)

قباد: حلوا آوردم، حلوا!
 براي ماران زيبا آوردم
 حلوا!

(می خواند و طبق بر سر می رقصد.)

می زنم هر شب به مغز جوانان برّه
 شکر- دو مثقال، نمک - یک ذره.
 یک دوتا فلفل، نیم تا زنجبیل
 یک خرده سرمه از دندان فیل.
 یک چوبه دارچین، یک نخود افیون
 یک دم و یک پُف - اینک شد معجون!
 حلوا آوردم، حلوا!
 برای ماران زیبا آوردم
 حلوا!

(ماران با حرص می خورند.)

(به مار دست راست)

مارک، ای مارک!
 مارک جان خواب رو!
 حکمران عالم
 اکنون راحت شو!

(به مار دست چپ)

مارک زیبا، طاووس رعنا
 التفات کرده بخور حلوا!
 مارک، ای مارک!
 مارک جان خواب رو!
 حکم ران عالم
 اکنون راحت شو!

(مارها می خوابند، عربده های ضحاک خاموش می شود.)

درباریان: (گروتسکوار می خوانند و می رقصند.)

روز بلا آمد به سر
 سلطان ما جست از خطر

شد طالع ما پُرظفر
 شد کوشش ما پُرثمر
 سلطان ما جست از خطر
 روز بلا آمد بهسر!
 سلطان ما جست از خطر
 روز بلا آمد بهسر!
 این گله ی سگان را
 گردن زنید یکسر!
 این یار مهربان را
 (اشاره به قباد)
 خلعت دهید هم زر!

ضحاک:

(دژخیمان، افسونگران و مغزپزها را می‌برند. زنان اهل دربار
 جامه‌ی زربفت به قباد می‌پوشانند و بدره‌های زر به او
 می‌دهند.)

(صدای طبل. شهربان آمده تعظیم می‌کند.)

شهربان:

پادشاه پادشاهان پایدار و زنده باد!
 سایه‌ی او بر سر اهل جهان پاینده باد!
 باز هم در شهر کاوه فتنه‌سازی می‌کند
 بین هر جمع و گروهی حیل‌بازی می‌کند.
 آشکارا شاه را صدگونه تهمت می‌زند
 خلق را بر ضدّ ما پیوسته دعوت می‌کند.
 گر نفرماید شه ما چاره‌ی این مرد بد
 کار ما با شورش مردم به سختی می‌کشد!
 (ضحاک متفکر- سپس به وزیر دربار)

ضحاک:

خادمان صادق ما را برو این جا بیار
 تا ز نام خلق یک محضر نویسند آشکار.
 اندر آن گویند شرح عدل و انصاف مرا

مدح عقل و بخشش و رحم دل سنگ مرا.
 و اندر آن گویند امنیت به اهل این دیار
 لشکر ما داد و بی‌ما کار آن‌ها بود زار.
 و اندر آن گویند هر سختی که در این کشور است
 باعث پیدایش آن کاوه آهنگر است.
 بعد از آن هم قرعه‌ی نو چاره سازید در نهان
 جان و ماران مرا آرام سازید، رو دوان!
 (شهربان تعظیم کرده، دوان روان می‌شود. تاریکی و سکوت.
 و آن گاه صدای شبگرد خواننده که در فضا می‌پیچد.)
 شبگرد خواننده: جماعت

من دیگه

حوصله

ندارم،

به «خوب»

امید و

از «بد» گله

ندارم،

گرچه از

دیگرون

فاصله

ندارم

کاری با

کار این

قافله

ندارم!

کاری با

کار این

قافله

ندارم!



تابلوي چهارم

صحنه:

میدان بازار آهنگران. سپاهیان به نظم ایستاده‌اند. در یک سوی میدان نقاره چیان می‌نوازند و جارچی می‌خواند.

جارچی: هی، هی، بیایید!

مردم کجایید؟

قرعه‌ی نو می‌خوانند

باید همه بدانند!

مردم کجایید؟

هی، هی، بیایید!

(مردم سیاه پوشیده، دسته دسته می‌آیند. در میان آن‌ها کاوه،

فرخ، گودرز، نیرم، خسرو و نوش‌آفرین دیده می‌شوند.)

جارچی: هی، هی، بیایید

مردم کجایید؟

قرعه‌ی نو می‌خوانند

باید همه بدانند!

(جلاد و نایب‌هایش وارد می‌شوند.)

مردم: ای داد

ای فریاد

فریاد از جلاد!

باز هم دو جوان

قربان باید داد؟!

خسرو: تا کی این پستی، تا چند این بیداد؟

فرخ: پس کی می‌گردیم ز این ذلت آزاد؟

(شهربان با ملازمان اش و سردبیر می آیند.)

(سردبیر در گوش شهربان)

هنوز نگفتید **سردبیر:**

من نمی دانم

نام کی ها را امروز بخوانم؟

(جاسوس به شهربان نزدیک می شود.)

اکنون می گویم. **شهربان:**

(آهسته به شهربان و سردبیر) فرّخ و خسرو **جاسوس:**

روز و شب گرم قتنه

نام شان را شه

پیش از این گفته.

خُب گم شو! **شهربان:**

در شکار مردم شو!

(به سردبیر، در حالی که فرّخ و خسرو را نشان می دهد که در

صف جلو ایستاده اند.)

نوبت رسید به این دو جوان

نام این ها را زودتر کن اعلان!

(صدای طبل)

ای مرد و زن بدانید **سردبیر:**

ای انجمن بخوانید

افتاده قرعه ی نو

اول به نام خسرو

وز خاندان فرخو!

(جلاد و نایب های اش ریخته و خسرو را کشیده و می برند.)

دوم بنام فرّخ

این هدیه شد علاوه

از خاندان کاوه!

(جلاد و نایب‌های اش پیش می‌دوند که فرّخ را ببرند، اما این
 بار گودرز و نیرم مانع می‌شوند.)

گودرز: لعنت به شاه دل‌سنگ
 ضحاک آدمی ننگ.

نیرم: ای مردم!
 ماران نگیرند آرام
 تا هست ضحاک بدنام!

(سپاهیان جلو می‌آیند.)

گروهی از مردم: لعنت به شاه دل‌سنگ
 ضحاک آدمی ننگ.

گروه دیگری: ماران نگیرند آرام
 تا هست ضحاک بدنام!

زنی: (به سپاهیان) تخم خیانت به جهان کشته‌اید
 (به كاوه اشاره می‌کند.) دُده پسرش را به ستم
 کشته‌اید!

زن‌ها: ظلم که دیده است وز این بیش تر؟
 ما ندهیم فرّخ‌مان را دگر!
 ظلم که دیده است وز این بیش تر؟
 ما ندهیم فرّخ‌مان را دگر!

نوش‌آفرین: فریاد کنید ای مردم!
 امداد کنید ای مردم!
 نفرین خدا بر ضحاک
 آن سنگ دل و آن ناپاک.
 لعنت به همه یاران اش
 پاسداران سپاه و ماران اش.

شهربان: زودتر بریدش
مردم: ما نمی‌دهیم اش.

شهربان: با زور کشیدش
 مردم: ما همی بریم اش.
 (شهربان از در تهدید و نصیحت برمی آید.)
 شهربان: این چه نافرزانه گیست؟!
 این چه سان دیوانه گیست؟
 این فتنه و آشوب چیست؟
 حاصلش هم خوب نیست!
 پند من را بشنوید
 خامش و عاقل شوید!
 ورنه فرمان می دهم
 بر سپاه فاتح
 تا کشد تیغ از نیام
 از پی کشتار عام!
 کیست مجرم گر بود
 طالع فرّخ بد؟
 باید او قربان شود
 عدل و انصاف این بود.
 (چند جوان از هرسو به جلوی دژخیم مان می دوند.)
 یک جوان: بجای او ببر مرا!
 یک جوان: مرا...
 یک جوان: مرا...
 یک جوان: مرا...
 یک جوان: مرا...
 فرّخ: (دور می چرخد.) بشنوید ای پسران
 بشنوید ای پدران
 مهربان مادرها
 نازنین دخترها

اي جوانان عزيز
 فاقدان همه چيز!
 هر يکي تان بشري است
 پسر يک پدري است.
 ديگري از چه رود
 جاي من کشته شود؟
(رو به آسمان)

من بسي ناشادم
 نه برادر دادم.
 طالع من شد پست
 زندگاني تلخ است.
 من خود اين راه روم
 مي روم کشته شوم!

(كاوه فرخ را در بر مي گيرد.)

مرا مرگ از اين رو نکرد انتخاب
 که هر روزم از نو کُشد با عذاب.
 به خورشيد رخشان و آب روان
 که بي تو نمي ماندم اندر جهان.
 بمانم که کام تو گردد روا
 پس از مرگ نام تو ماند بجا!

كاوه:

(پيشاني پسر را مي بوسد، سپس رو به مردم)
 اي خلاق، دوره ي ما دوره ي آهنگري است
 عصر حجر خود زمان ديگري است.
 از چه روي اين سان مداوم نوحه گري؟!
 نسل ايراني کمي شادي گري!
(دژخيمان فرخ را مي کشند.)

گر که خواهيد سر آيد غم

فرخ:

دشمن غدار نیارد دم
پرچم کاوه افزاید
آهن از دل سنگ سازید!

شهربان:

حرف او را بی‌رید
فورې او را بی‌رید!
(فرخ را می‌برند.)
(کاوه را در میان می‌گیرند.)

مردم:

پیر با غیرت ما
شیر پُرتاقت ما!
کاوه ی آهنگر

دشمن عصر حجر!

ما همه یار توایم

خویش و هم پای توایم.

(چرخیده و بر سکوی وسط میدان می‌رود.)

کاوه:

همّت ای خلق بزرگ

نهراسید از گرگ!

باز باقیست امید

ترک کوشش نکنید!

ترک کوشش نکنید!

(مردم جمله‌های کاوه را تکرار می‌کنند.)

مردم:

همّت ای خلق بزرگ

نهراسید از گرگ!

باز باقیست امید

ترک کوشش نکنید!

.....

همّت ای خلق بزرگ

نهراسید از گرگ!

باز باقیست امید
ترک کوشش نکنید!
(تکرار می‌کنند و تکرار می‌کنند. میدان هر لحظه پُرتر
می‌شود. میدان از جمعیت موج موج می‌زند. اکنون شبگرد
خواننده ظاهر می‌گردد. می‌خواند. اما، دیگر گوش کسی
بدهکار او نیست! و لختی بعد صدا و حتی خود شبگرد در
فوج موج توده‌ها گم می‌شود!)



تابلوي پنجم

صحنه:

دربار- مجلس بزم - صدای طبل. شهربان وارد شده تعظیم می‌کند.

ضحاک: تازه چه خبر

فوج مردم هنوز در معبر؟

شهربان: پادشاه پادشاهان پایدار و زنده‌باد

سایه‌ی او بر سر اهل جهان پاینده باد!

باز هم در شهر کاوه فتنه‌سازی می‌کند

بین هر جمع و گروهی حيله‌بازی می‌کند.

گر نفرماید شه ما چاره‌ی این مرد بد

کار ما با شورش مردم به سختی می‌گشود.

(ضحاک بی‌مناک قدم می‌زند و بعد مارها را نشان می‌دهد.)

ضحاک: در ذخیره بره‌ها از بهر این ماران هست؟

شهربان: آخرین فرزند کاوه تازه افتاده‌ست بدست!

ضحاک: آخرینش!... آخرینش!... زنده گشتم... آفرین!

هست- هه- هه (می‌خندد.) ریش کاوه در کف من

بعد از این!

آخرینش!... این همان شمشیر باز خوبروست

آن که می‌گویند امید دل و محبوب اوست؟

شهربان: اوست، آری او- جسور و خوبروی و خوش‌سخن

ضحاک: باید او را من به‌بینم، آوریدش پیش من!

(صدای طبل. فرخ را می‌آورند. ضحاک با دقت به وی نظر

می‌اندازد. فرخ با کراهت روی برمی‌گرداند.)

هه...! آخريـن فرزند او!

(به شهربان)

با همين دانه بدام آورم آهنگر را

مي‌کنم تابع خود مردم اين کشور را!

(لحظه‌اي سکوت مي‌کند و انديشناک به چهره‌ي فرّخ

مي‌نگرد.)

مي‌کند در دل سنگ هم اين چهره‌اثر

بهتر است اين که نه بينم رُخ او را ديگر.

(به ضحاک) دل سنگ پلید، نسناس - وحوش

در دم مرگي تو، بخود آ، خموش!

(به وزير) خادمان صادق ما را بخوان.

(وزير مي‌رود تا خادمان صادق را بخواند.)

وه که چه آسوده شدند اين دو مار

شد پسر كاوه هم آخر شکار.

بزم و طرب زود مهيا کنيم

شادي دو فتح را تماشا کنيم.

(آغاز بزم و طرب، خوانش خواننده‌اي ورقص رقصنده‌اي)

صف کشيد اي عشق‌بازان

دف زنيد اي دف‌نوازان

ره دهيد اي قدفرازان

دلبر ما گشته رقصان.

.....

هان براهش گل بباريد

زير پاي اش سر گذاريد

پيش قدش جان سپاريد

دلبر ما گشته رقصان.

.....

فرّخ:

ضحاک:

خواننده:

همچو جادو دم دمد او
به زطاوس میچمد او
مثل آهو می رمد او
دلبر ما گشته رقصان.

.....

گه زند گه می نواز د
هم گشد هم زنده ساز د
آدمی چون دل نباز د
دلبر ما گشته رقصان.

(صدای طبل، وزیر و در پی او خادمان صادق وارد می گردند.)

شهربان: تاجدارا صادقان در پیش درگاه آمدند

از پی اجرای فرمان شهنشاه آمدند.

لیک شد از نقشه‌ی دربار کاوه باخبر

در تمام شهر فوری کرد برپا شور و شر.

کوچه‌ها را یکسر از آشوبگرها پُر نمود...

ضحاک: دوستان مطمئن را پیش آرید زود

شهربان: **(ضمن خروج)** خادمان صادق پیش آیند زود!

(به اشاره ی وزیر، خادمان صادق صف می کشند.)

خادمان صادق: السلام ای پادشاه مهربان

تیغ تو بُرا به فرق دشمنان.

چیست فرمان شهنشاه عظیم

تا که ما با جان و دل اجراء کنیم؟!

ضحاک: خوبی ما را شماها دیده‌اید؟

خادمان صادق: ها دیده‌ایم...

ضحاک: عدل و انصاف مرا سنجیده‌اید؟

خادمان صادق: سنجیده‌ایم!...

ضحاک: من نگه دار شما گردیده‌ام؟

خادمان صادق: گر دیده‌اید...
 ضحاک: منصب و مال و لقب بخشیده‌ام؟
 خادمان صادق: بخشیده‌اید...
 (از دور هیاهوی مردم به گوش می‌رسد.)
 ضحاک: کاوه، اما... فتنه برپا می‌کند!
 خادمان صادق: کاوه بی‌جا می‌کند!
 ضحاک: در میان مردم اغوا می‌کند!
 خادمان صادق: می‌کند، ها، می‌کند!
 ضحاک: بهر مُلک این فتنه‌ها دارد ضرر!
 خادمان صادق: ها، دارد ضرر!
 ضحاک: بیش‌تر بهر شما دارد خطر!
 خادمان صادق: ها، دارد خطر!
 ضحاک: خویش را ایمن از این اغوا کنید!
 خادمان صادق: ایمن کنیم!
 ضحاک: این سند را مثل خلق امضاء کنید!
 خادمان صادق: امضاء کنیم!
 (سند را که در دست دبیر است می‌گیرند و دست بدست داده و
 نخوانده با تعظیم و تکریم و پائین تنه جنبان مهر می‌کنند.
 فریاد و هیاهو رفته رفته نزدیک می‌شود.
 شهربان سراسیمه وارد می‌گردد.)
 شهربان: تاجدارا، خلق ایران یکسره آیند به پیش
 با خروش کاوه‌ی نوگشته کیش!
 ضحاک: به سختی پیش مردم را نگهدار
 بیاور کاوه را تنها به دربار!
 (پیش از خروج شهربان، کاوه دوان به دربار داخل می‌شود.
 همه از وحشت می‌خشکنند.)
 کاوه: ایا دیو خونخوار بیدادگر

ز انصاف و رحم و حیا بی‌خبر.
 ز جور تو این مُلک ویرانه شد
 جهان خانه‌ی ما عزاخانه شد.
 در این سرزمین یک دل شاد نیست
 ز جور تو یک گردن آزاد نیست.
 ز بس ظلم و کین کرده‌ای بی‌شمار
 ز روح تو رویداده شد این دو مار.
 دل سنگ تو بار دوش تو شد
 ستم‌های تو مار دوش تو شد.
 کنون دوره‌ی سنگ آمد به سر
 چون آهن برون برتر آورده سر.
 کنون دست خلق آشنا به آهن شده
 طنین سرودش ز آواز آهن شده.
**(خروش خلق در بیرون که سرود «دست آهنگر» را
 می‌خوانند دنیا را می‌لرزاند.)**

خروش خلق: در همه کاری
 در همه کشور
 از همه دستی
 هست بالاتر
 دست آهنگر
 دست آهنگر!

 تیغ برنده
 خود و خفتان را
 تاج رخشنده
 داس دهقان را
 کی به صد زحمت

مي‌کند ايجاد؟!

دست آهنگر

دست آهنگر!

.....

دست آهنگر

پر ثمر باشد

در همه پيکار

پر ظفر باشد

مي‌کند چون موم

آهن و پولاد

دست آهنگر

دست آهنگر!

.....

بر وطن دشمن

گر هجوم آرد

رو به اين گلشن

بوم شوم آرد

خاک دشمن را

مي‌دهد برباد

دست آهنگر

دست آهنگر!

ضحاک: (هراسيده - مُحيلانه) پس تومي خواهي به امر من زبند

فرخت آزاد گردد بي‌گزند؟

(از تخت پايين مي‌آيد.)

گوش کن: گرچه ز روي عدل و داد

فال نو بر نام فرخ اوفتاد ... ليک...

(با اشاره او فرخ را مي‌آورند و در ميانه دربار و درباريان

مقابل كاوه نگه مي‌دارند.)

اين يك دانه فرزند تو است

آخرين اولاد دلبند تو است!

(فرخ و كاوه حركت مي‌كنند كه بيكدیگر برسند، اما درباريان

مانع مي‌شوند.)

اين سند را گر كه تو امضاءكني

ترك مكر و فتنه و اغوا كني،

من ز دست او گشاييم بند را

بر تو بخشم آخرين فرزند را!

(سند را بدست كاوه مي‌دهند. كاوه طومار را نخوانده با تحقير

بر زمين پرتاب کرده و پاي بر روي آن مي‌كوبد.)

هرچند كه فرخ دل و دلبند من است

كاوه:

جانم، جگرم، يگانه فرزند من است.

هر وقت نظر كنم به سر تا پاي اش

بينم رخ گلگون برادرهاي اش.

خواهد دل من شادي او را بينم

(از شدت غم و اندوه صداي اش مي‌لرزد.)

خوشبختي و دامادي او را بينم.

از ديده‌ي مردانه پدر اشگ مريز

فرخ:

زين آب مزن بر دل من آتش تيز.

تو ز آهن و پولاد پديد آمده‌اي

تو دل از كهنه جهان بريده‌اي.

هرگز پدرم قبول اين ننگ نكن

وز مردن من خاطر خود تنگ نكن.

(برآشفته) بزنيد بر سر اين فرخ نوآيين سنگ

ضحاك:

بدميد بر دل شيبور كهن، جنگ جنگ!!

ياران و درباريان: بزنيد بر سر اين فرخ نوآيين سنگ

بدمید بر دل شیپور کهن، جنگ جنگ!!
 (سر فرخ را با سنگ می‌کوبند؛ شیپور جنگ نعره می‌کشد.)
 كاوه: (فاصله می‌گیرد و میدان باز می‌کند و می‌خواند.)
 گر کیومرث شیوه‌ی کشت آموخت به جهان
 هوشنگ آتش،
 ناگزیر از دل سنگ کشم من آهن!
 (از زیرزمین، قباد و جوانان پنهان شده با تکرار جمله‌ی کاوه
 پدیدار شده و بدور کاوه حلقه می‌زنند.)
 قباد و جوانان: گر کیومرث شیوه کشت آموخت به جهان
 هوشنگ آتش،
 ناگزیر از دل سنگ کشم من آهن!
 (جنگ درمی‌گیرد. کاوه یک ضحاک‌ی را با ضربتی می‌اندازد و
 پیش دامن خود را بر نیزه او آویخته، آن را برافراشته از ایوان
 کاخ به مردم که در بیرون موج می‌زنند، نشان می‌دهد.
 دسته‌هایی از کوهستانی‌ها، توده‌های شهری و روستایی،
 مسلح، به سرکردگی نوش‌آفرین و
 گودرز و نیرم به دربار می‌ریزند.
 قباد، ضحاک را از تخت سرنگون کرده و بزیر پا می‌گیرد.)
 قباد: مبارک باد این فتح نمایان
 همیشه شاد باشید ای جوانان!
 زنده باشد فرخ ما
 خوش و فرخنده باشد مردم ما!
 (در هیاهوی پیروزی، کاوه به زانو در برابر جسم بی‌جان فرخ
 درمی‌افتد؛ و نوش‌آفرین و دیگران، آنگاه است که به فاجعه
 پی‌می‌برند. در بیرون مردم سرود «دست آهنگر» را می‌خوانند
 و جشن گرفته‌اند.)
 نوش‌آفرین: (ناباورانه) نگارم، دلبرم، آرام جانم

عزیزم، افتخارم، پهلوانم!
 (بزانو، سر در سینه فرخ، فرو می افتد. سکوت. وهافرید ظاهر
 می شود. گنگ و محو می خواند و در صحنه چرخ می خورد و
 خارج می شود.)

وهافرید: لای، لای، لای! نور دو چشمان،

خوابیده است عالم

سبزه، انسان و حیوان

مرغ و ماهی هم.

تنها جوی ها روانند

آنها شیرین زبانند

تا فرزندانم بخوابند!

لای، لای، لای، جان، لای لای!

(دور و دور می شود. هنوز سکوت است، و در خارج خروش
 «دست آهنگر»؛ و سپس، بتدریج صدای نوش آفرین اوج
 می گیرد. او می خواند و می خواند و قامت راست می کند.)

نوش آفرین: می گذرد در شب آئینه ی رود

خفته هزاران گل در سینه ی رود

گلبن لبخند سودایی موج

سر زده از اشک سیمینه ی رود.

فراز رود نغمه خوان

شگفته باغ کهکشان

سوزد شب در این میان

رود و سرودش

اوج و خروشش

می رود تا دریای دور

باغ آئینه دارد در سینه

می رود تا ژرفای دور.

موجي بر موجي مي بندد
 بر افسون شب مي خندد
 با آبي ها مي پيوندد
 موجي بر موجي مي بندد
 بر افسون شب مي خندد
 با آبي ها مي پيوندد.
 فردا رودافشان ابريشم در دريا مي خوابد
 خورشيد از باغ خاور ميرويد بر دريا مي تابد
 موجي بر موجي مي بندد
 بر افسون شب مي خندد
 با آبي ها مي پيوندد.
 موجي بر موجي مي بندد
 بر افسون شب مي خندد
 با آبي ها مي پيوندد.
 فردا رود طغيان شور افکن در دريا مي خوابد
 خورشيد از شرق سوزان ميرويد بر دريا مي تابد
 موجي بر موجي مي بندد
 بر افسون شب مي خندد
 با آبي ها مي پيوندد
 موجي بر موجي مي بندد
 بر افسون شب مي خندد
 با آبي ها مي پيوندد ... با آبي ها مي پيوندد.

